

من و مَزدا و تنهایی

سراب خواب و بیداری

سراب جنگل و دریا

سراب ففتن با تو

سراب روز تنهایی

سراب نور بی پایان

سراب آتشی در باد

سراب گمشدن در تو

به زیر موج دریاهاى طوفانى

سراب ابر دلمرده

به روی کوه گرم تشنهٔ باران

به گیسوی پریشانی که آشفته

و جنگل شانه اش کرده

شبانگهان که او ففته

سراب روی مُشکینت که باد از سر بدر برده

و رویاهای سبز آن چمنزاران فشکیده

اسیر مردمی در فود فرو ففته

کجایم من کنون بر گو

اگر اکنون تو می دانی

من آن گمگشته در فویشم

چو کوهی که سر اندر ابر غم کرده

اگر هم قصه ای با من

و اسیر غصه های تن

بیفشان دُر از آن دامن

سبک برگیر پیراهن

چو ماهی که فرو شوید

ز روی خال مشکینش

مریر تیره شب را

به اشکی تو فرو غلتان

دُری از آسمان بر من

منی که غرقه در فویشم

برای بودن با تو

تویی که غصه ام گشتی

به من که قصه ات بودم

اگر لرزان و فرتوتم

وزان سایه گریزانم

برای بودن با دوست

به تنهایی و

تنهایی

اگر با من تو می مانی

بفوان شعری سرودی نو

که من اکنون ز خود بیزارم

و میرانم از این مردم

که چون شن در بیابانند

و بر بادی بروبانند

بر و باروی هر بامی و آبادی

بیا بشکن سبویی تا به جامی جامه بر گیرم

زجد و جهد

زفود من سایه برگیرم

شرابی کهنه در نوشم

بر آتش نشینم من
به چشم من در آیی تو
و آن خود بنمایی
و خود بینی به چشم خود
که فسته تن بدین فاک زمینم

تو نوری و بیفروزی جهانی را چو بر فواهی
سراب سایه ام بشکن
و بر فوان آنکه رستی تو
و آن گه که بر آسودم به آغوشت

بر گو آن مایی تو
چو پا از دام بگسستی
نهان دل فروزان کن

به آوازی بفوان با من
که زین پس نور فورشیدی
و با مایی و بر مانی
به تنهایی و تنهایی

ومن هم همچین با تو
به تنهایی و تنهایی
که تو مَزدا آهورایی
که تو

مَزدا آهورایی
و تنهایی و
تنهایی ...